



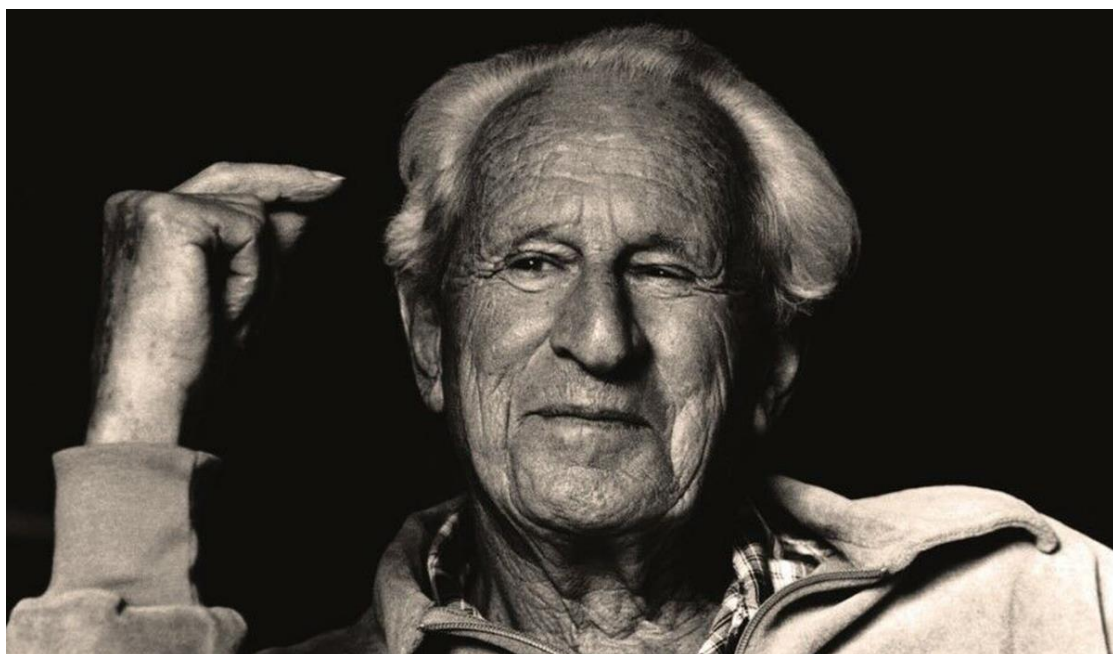
نقد اقتصاد سیاسی نقد بتواری نقد ایدئولوژی

<https://naghd.com>

# پی‌گفتار بر ویراست جدید آلمانی هجدهم برومر لویی بناپارت مارکس

هربرت مارکوزه

ترجمه‌ی: بهرام صفایی



مرداد ۱۴۰۴

واکاوای مارکس درباره‌ی این که چگونه انقلاب ۱۸۴۸ به حاکمیت اقتدارگرای لویی بناپارت انجامید، پویایی جامعه‌ی بورژوازی متأخر را پیش‌بینی می‌کند: پایان یافتن مرحله‌ی لیبرال این جامعه بر پایه‌ی ساختار خود آن. جمهوری پارلمانی به دستگاه سیاسی- نظامی دگرذیسی می‌یابد که در رأس آن یک رهبر «کاریماتیک» بورژوازی مسئولیت تصمیم‌هایی را برعهده می‌گیرد که خود این طبقه دیگر از طریق قدرت‌ش قادر به اتخاذ و اجرای آن‌ها نیست. جنبش سوسیالیستی در این دوره نیز شکست می‌خورد: پرولتاریا از صحنه کنار می‌رود (تا کی؟). همه‌ی این‌ها ماجرای رویدادهای سده‌ی بیستم‌اند — اما سده‌ی بیستم از چشم‌انداز سده‌ی نوزدهم، زمانی که دهشت دوران فاشیسم و پسا فاشیسم هنوز شناخته نشده بود. این دهشت اصلاح جمله‌های آغازین **هیجدهم برومر** را ضروری می‌کند: «وقایع و شخصیت‌های تاریخ جهانی» که «به‌گونه‌ای دوبار رخ می‌دهند»، دیگر در بار دوم به شکل «کمدی» پدیدار نمی‌شوند. یا بهتر بگوییم: کمدی اکنون ترسناک‌تر از تراژدی‌ای است که از پی آن می‌آید.

جمهوری پارلمانی در وضعیتی فرو می‌پاشد که در آن بورژوازی تنها دو گزینه دارد: «استبداد یا آناشسی. و بدیهی است که استبداد را برگزید.» مارکس لطیفه‌ای را در شورای کنستانس نقل می‌کند که در آن، کاردینال پی‌یر دایلی خطاب به هواداران اصلاحات اخلاقی فریاد زد: «فقط خود شیطان می‌تواند کلیسای کاتولیک را نجات دهد، و شما فرشته می‌طلبید!» امروزه دیگر مطالبه‌ی فرشته‌ها در دستور کار نیست. اما چگونه وضعیتی پدید می‌آید که در آن، تنها حکومت اقتدارگرا، ارتش، خیانت به وعده‌ها و نهادهای لیبرالی، می‌تواند جامعه‌ی بورژوازی را نجات دهند؟ بیا بید به اختصار بکشیم درون‌مایه‌ی کلی‌ای را جمع‌بندی کنیم که مارکس همه جا از طریق رخدادهای تاریخی خاص آشکار می‌سازد. [۱]

«بورژوازی به خوبی دریافت که نوک تیز تمام سلاح‌هایی که علیه فئودالیسم ساخته بود، به سوی خود او برگشته‌اند؛ تمام وسایلی که برای تعلیم و تربیت فراهم آورده علیه تمدن او شوریده‌اند و تمام خدایانی که آفریده، از او روی برتافته‌اند. او فهمید که تمام آزادی‌های به‌اصطلاح بورژوازی و ارگان‌های پیشرفت به **حکومت طبقاتی** اش هم در بنیاد اجتماعی و هم در رأس سیاسی آن حمله‌ور شده و آن را مورد تهدید قرار داده و بنابراین «سوسیالیستی» شده‌اند.»

این وارونگی نشانه‌ی تعارض میان شکل سیاسی و محتوای اجتماعی حکومت بورژوازی است. شکل سیاسی حکومت، جمهوری پارلمانی است، اما در کشورهایی «با ساختار طبقاتی رشدیافته» و شرایط مدرن تولید، جمهوری پارلمانی «فقط شکل دگرگونی سیاسی جامعه‌ی بورژوازی است، نه شکل حافظ وضع موجود آن.» [۲] حقوق آزادی و برابری، که در جدال با فئودالیسم کسب و در مجادله‌ها، مصالحه‌ها و

تصمیم‌های پارلمانی تعریف و تثبیت شده بودند، دیگر در چارچوب پارلمان و حدود تحمیل شده توسط آن نمی‌گنجند: این حقوق در مبارزه‌های طبقاتی و کشمکش‌های طبقاتی خارج از پارلمان تعمیم می‌یابند. خود بحث پارلمانی، در شکل عقلانی- لیبرالی‌اش (که در سده‌ی بیستم دیگر به تاریخ گذشته پیوسته است)، هر منفعت و هر نهاد اجتماعی را به «ایده‌ای عام» بدل می‌سازد: منفعت خاص بورژوازی به نام منفعت عام جامعه به قدرت می‌رسد. اما به محض آن که این ایدئولوژی رسمی می‌شود، به سوی تحقق خود فشار می‌آورد. بحث‌های پارلمان در مطبوعات، میخانه‌ها، «سالن‌ها» و «افکار عمومی» ادامه می‌یابد. «رژیم پارلمانی همه‌چیز را به تصمیم اکثریت واگذار می‌کند: با این وصف اکثریت عظیم بیرون پارلمان چرا نخواهند تصمیم خود را اعلام دارد؟ وقتی شما در قله‌ی دولت ساز می‌زنید، چگونه تعجب می‌کنید که آن‌ها که در پایین‌اند می‌رقصند؟» [۳] و «آن‌ها که در پایین‌اند»، دشمن طبقاتی‌اند، یا افراد فاقد امتیاز طبقه‌ی بورژوا هستند. آزادی و برابری در این‌جا معنای بسیار متفاوتی پیدا می‌کند — چیزی که اقتدار مستقر را تهدید می‌کند. تعمیم و تحقق آزادی دیگر به سود بورژوازی نیست؛ این، «سوسیالیسم» است. خاستگاه این پویایی شوم کجاست؟ کجا می‌توان آن را مشخص کرد؟ شبیح تهدیدکننده‌ی دشمن همه‌جا حضور دارد، حتی در اردوگاه خودی. طبقه‌ی حاکم نه‌تنها برای نابودی جنبش سوسیالیستی بلکه برای نابودی نهادهای خودش نیز بسیج می‌شود، نهادهایی که با منافع مالکیت و کسب‌وکار در تعارض افتاده‌اند: حقوق مدنی، آزادی مطبوعات، آزادی تجمع و حق رأی عمومی همگی قربانی این منافع می‌شوند، به نحوی که بورژوازی «بتواند با خاطری آسوده در کنف حمایت دولتی نیرومند و مطلق‌العنان به کارهای خصوصی خود بپردازد. این بورژوازی بی‌هیچ ابهام اعلام می‌داشت که شوق مفرط دارد از فرمان‌روایی سیاسی خویش خلاصی یابد تا بدین‌وسیله از زحمات و خطرات ناشی از فرمان‌روایی رها شود.» [۴] قوه‌ی مجریه به قدرتی مستقل بدل می‌شود.

اما چنین قدرتی به مشروعیت نیاز دارد. دموکراسی بورژوایی با سکولاریزه شدن آزادی و برابری خصلت انتزاعی و «درونی» ایدئولوژی را به خطر می‌اندازد، و از این رهگذر تسلائی را که از تفاوت ذاتی میان ایدئولوژی و واقعیت پدید می‌آید، برمی‌چیند — آزادی و برابری درونی خواهان برون‌فکنی‌اند. بورژوازی در ظهور خود توده‌ها را بسیج کرد؛ اما از آن پس بارها به آن‌ها خیانت و سرکوب‌شان کرد. جامعه‌ی متحول سرمایه‌داری ناگزیر است به نحو فزاینده‌ای توده‌ها در نظر بگیرد، آن‌ها را در سطحی از عادی‌سازی اقتصادی و سیاسی بگنجانند، به آن‌ها بیاموزاند که محاسبه کنند و حتی (تا حدی محدود) آموزش حکمرانی بدهد. دولت اقتدارگرا به پایگاه توده‌ای دموکراتیک نیاز دارد؛ رهبر باید به‌وسیله‌ی مردم انتخاب شود و

انتخاب می‌شود. حق رأی عمومی، که ابتدا بالفعل و سپس به‌طور قانونی از سوی بورژوازی نفی می‌شود، به سلاح قوه‌ی مجریه‌ی اقتدارگرا علیه گروه‌های سرکش بورژوازی بدل می‌شود. مارکس در **هیجدهم برومر** تحلیل نمونه‌واری از دیکتاتوری همه‌پرسانه به‌دست می‌دهد. در آن زمان، توده‌های دهقان خرد لویی بناپارت را به قدرت رساندند. نقش تاریخی آنان در زمان کنونی در واکاوی مارکس پیش‌بینی می‌شود. دیکتاتوری بناپارتيستی نمی‌تواند فقر دهقانان را از میان بردارد؛ آنان «متحد طبیعی و رهبر خود را در **پرولتاریای شهری** می‌یابند، که رسالت برانداختن نظام بورژوازی را به عهده دارد.» [۵] و برعکس: در وجود دهقانان نومید «انقلاب پرولتری سرانجام آن هم‌سرایي را به دست خواهد آورد که بدون آن، تک‌نوازی‌اش، در میان تمام ملت‌های دهقانی، به آوای مرگ بدل خواهد شد.» [۶]

پایبندی دیالکتیک مارکسی به واقعیتِ درک‌شده، مانع از هر گونه پایبندی جزمی می‌شود: شاید در هیچ‌جا تضاد میان نظریه‌ی مارکسی با ایدئولوژی مارکسی معاصر، به‌اندازه‌ی درک «کناره‌گیری» پرولتاریا در یکی از «درخشان‌ترین سال‌های شکوفایی صنعتی و تجاری» آشکار نباشد. لغو حق رأی عمومی، کارگران را «از هرگونه مشارکت در قدرت سیاسی محروم کرد.» کارگرانی که اجازه دادند: [۷]

«سران دموکرات عنان رهبری آنان را به‌دست بگیرند و منافع انقلابی طبقه‌ی خود را به‌خاطر رفاه آتی فراموش کردند، از این افتخار که نیروی تسخیرکننده باشند چشم پوشیدند، در قبال سرنوشت خود تسلیم شدند و نشان دادند که شکست ژوئن ۱۸۴۸ برای سال‌ها قدرت پیکار را از آن‌ها سلب کرده و جریان تاریخ در این مدت باز باید **بر فراز** آن‌ها ادامه یابد.»

مارکس از همان سال ۱۸۵۰ با اقلیتی در کمیته مرکزی لندن مخالفت کرد که تفسیر جزمی را «جای‌گزین دیدگاهی انتقادی» و تفسیر ایده‌آلیستی را جای‌گزین دیدگاهی ماتریالیستی کرده بودند: «در حالی که ما به کارگران می‌گوییم شما هنوز باید ۱۵، ۲۰، ۵۰ سال جنگ داخلی و پیکار ملی را از سر بگذرانید تا نه تنها مناسبات بلکه خودتان را دگرگون کنید و خود را قادر به حکمرانی سیاسی کنید، شما برعکس می‌گویید: ما باید بی‌درنگ به قدرت برسیم...» [۸]

آگاهی به شکست، حتی نومیدی، بخشی از حقیقتِ نظریه و امید آن است. این شکستگی اندیشه — در برابر واقعیتی شکسته که نشانه‌ی اصالت آن است — سبک **هیجدهم برومر** را رقم می‌زند: این متن، برخلاف اراده‌ی نویسنده‌اش، به اثری بزرگ در ادبیات بدل شده است. زبان واقعیت را به‌گونه‌ای درمی‌یابد که دهشتِ رخداد را با طنز مهار می‌کند. در برابر آن، هیچ عبارتی، هیچ کلیشه‌ای، حتی کلیشه‌های

سوسیالیستی، تاب نمی‌آورد. تا آن‌جا که آدمیان انسانیت را به معامله می‌گذارند و به آن پشت می‌کنند، و پیکارگران راه آن را به بند می‌کشند یا در هم می‌کوبند، دیگر مجالی برای بیان خودِ انسانیت باقی نمی‌ماند. تحقیر و طنز، جلوه‌ی راستینِ واقعیت آن است. صورت آن هم در «کنیسه‌ی سوسیالیستی» رخ می‌نماید که رژیم در کاخ لوکزامبورگ برپا می‌کند، هم در کشتارِ روزهای ژوئن. در برابر آمیختگیِ بلاهت، آزمندی، دنائت و سببیتی که سیاست از آن ساخته شده، زبان از جدیت سر باز می‌زند. آن چه رخ می‌دهد، خنده‌دار است: هر حزب بر دوشِ حزبِ پس از خود سوار است، تا آن‌که دیگری آن را فرو اندازد و خود بر دوشِ دیگری تکیه زند. این چنین است که کار از چپ به راست می‌چرخد، از حزبِ پرولتاریا تا حزبِ نظم.

«حزب نظم شانه بالا می‌اندازد و جمهوری خواهان بورژوا را سرنگون می‌کند، و خود را به دوش نیروی مسلح می‌اندازد. حزب اخیر می‌پنداشت که هنوز به دوش نیروی مسلح سوار است که صبحی خوش خبردار می‌شود که این دوش به سرنیزه بدل شده است. هر حزب به حزبی که از پشت سر آن را به جلو می‌راند لگد می‌زند و خود از جلو به حزبی که آن را به عقب می‌راند تکیه می‌کند. جای شگفت نیست که با چنین حالت مضحکی تعادل خود را از دست دهد و ناگزیر روی ترش می‌کند و با ضربتی عجیب نقش زمین می‌شود.» [۹]

این مضحک است، اما خودِ کمدی در واقع همان تراژدی است، جایی که همه چیز قمار می‌شود و به قربانگاه می‌رود.

تمامیتِ واکاوی هنوز در چارچوب سده‌ی نوزدهم باقی مانده: گذشته‌ای لیبرالی یا پیشالیبرالی. تصویر ناپلئون سوم، که برای مارکس هنوز مضحک است، مدت‌هاست جای خود را به سیاستمدارانی بسی هولناک‌تر داده: مبارزات طبقاتی دگرديسه شده‌اند، و طبقه‌ی حاکم شیوه‌های حکمرانی را آموخته است. نظام دموکراتیک حزبی یا به کلی لغو شده، یا به وحدت تقلیل یافته که برای در خطر نیافتادن نهادهای مستقر لازم است. و پرولتاریا نیز به توده‌ی کارگران ملت‌های بزرگ صنعتی بدل شده که سازوبرگ تولید و سلطه را بر دوش می‌کشد و حفظ می‌کند. این سازوبرگ جامع را در قالب یک کلیت اداره شده به هم می‌فشارد، کُلیتی که انسان‌ها و کشورها را در تمامی ابعادشان علیه دشمن بسیج می‌کند. چنین جامعه‌ای تنها در چارچوبِ مدیریتی تام و تمام، که در هر لحظه می‌تواند قدرتِ فناوری را به نیروی نظامی بدل کند، یعنی بالاترین سطحِ بارآوری در ویران‌گری نهایی، می‌تواند خود را در مقیاسی فزاینده بازتولید کند. چراکه دشمن آن فقط در بیرون نیست، بلکه در درون نیز هست، همچون توانمندی خود آن: امکانِ ارضای نبرد برای بقا، امکانِ الغای کارِ بیگانه شده. مارکس پیش‌بینی نکرده بود که سرمایه‌داری تا چه حد سریع و تا

چه اندازه نزدیک به این امکان پیش خواهد رفت، و نیز اینکه چگونه نیروهایی که قرار بود آن را منفجر کنند، به ابزارهای فرمان‌روایی‌اش بدل خواهند شد.

در این مرحله، تضاد میان نیروهای تولید و مناسبات تولید چنان گسترده و آشکار شده که دیگر نمی‌توان آن را به‌شکلی عقلانی مهار یا پنهان کرد. نه فناوری، نه هیچ پرده‌ی ایدئولوژیکی نمی‌تواند آن را بیوشاند. اکنون این تضاد فقط به‌شکل تضادی عریان ظاهر می‌شود، به‌صورت عقلانیتی که به بی‌عقلی بدل شده. تنها آگاهی‌ای کاذب، آگاهی‌ای که دیگر به تفاوت میان راست و دروغ اهمیت نمی‌دهد، می‌تواند آن را تاب بیاورد. این آگاهی بیان اصیل خود را در زبان ارولی می‌یابد (زبانی که ارول آن را در ۱۹۸۴ بیش از حد خوش‌بینانه پیش‌بینی کرده بود). از بردگی به‌نام آزادی سخن گفته می‌شود، مداخله‌ی نظامی به‌عنوان خودتعیینی معرفی می‌شود، شکنجه و بمباران آتش‌زا به‌عنوان «تکنیک‌های متعارف» توجیه می‌شوند، شیء به‌عنوان سوژه معرفی می‌شود. در این زبان، سیاست و تبلیغات، تجارت و انسان‌دوستی، اطلاع‌رسانی و پروپاگاندا، خیر و شر، اخلاق و حذف اخلاق درهم تنیده‌اند. در کدام زبان متقابل می‌توان خرد را بیان کرد؟ آن‌چه اکنون در جریان است، دیگر طنز نیست؛ و آبرونی، زیر فشار شدت دهشت، به کلبی‌مسلكی بدل شده است. **هجدهم برومر** با یادآوری هگل آغاز می‌شود: واکاوی مارکس همچنان مدیون «عقل در تاریخ» بود. نقد از آن و از تجلیات عینی‌اش نیرو می‌گرفت.

اما عقلی که مارکس بدان وفادار بود، حتی در زمان خودش نیز واقعاً «در صحنه» نبود: فقط در شکل منفی‌اش پدیدار می‌شد، در مبارزه‌های کسانی که علیه وضع موجود شوریدند، اعتراض کردند و شکست خوردند. اندیشه‌ی مارکس با آنان وفادار ماند، در دل شکست و در برابر عقلانیت حاکم. و همان‌گونه، مارکس در شکست کمون پاریس ۱۸۷۱ امید را برای نومیدان زنده نگه داشت. اگر امروز، بی‌خردی خود به عقل بدل شده است، این عقل، فقط عقل سلطه است. از این‌رو همچنان عقل بهره‌کشی و سرکوب است — حتی اگر حکومت‌شوندگان با آن همراهی کنند. و در همه‌جا هنوز کسانی هستند که اعتراض می‌کنند، می‌شورند، و می‌جنگند. حتی در جامعه‌ی وفور نیز چنین‌اند: جوانان — آن‌ها که هنوز ندیدن و نشنیدن و نیندیشیدن را فرانگرفته‌اند، که هنوز از یاد نبرده‌اند چگونه ببینند، بشنوند، بیندیشند؛ و آن‌هایی که هنوز دارند در راه رسیدن به «وفور» قربانی می‌شوند، و دردناک می‌آموزند چگونه ببینند، بشنوند، و بیندیشند. برای آن‌هاست که **هجدهم برومر** نوشته شده، برای آن‌هاست که این اثر هنوز کهنه نشده.

\* مقاله‌ی حاضر ترجمه‌ای است از *Epilogue to the New German Edition of Marx's 18th Brumaire of Louis Napoleon* نوشته‌ی Herbert Marcuse که در این [لینک](#) یافته می‌شود.

#### یادداشت‌ها

- [1]. Marx-Engels Selected Works, Vol. 1, Foreign Languages Publishing House, Moscow, 1951, P. 260.
- [2]. Ibid, p. 232.
- [3]. Ibid, p. 261.
- [4]. Ibid, p. 290.
- [5]. Ibid, p. 304
- [6]. Ibid, p. 308.
- [7]. Ibid, P. 308.
- [8]. Enthullungen uber den Kommunistenprozess zu Koln, edited by Franz Mehring, Berlin, 1914, p. 52.
- [9]. Marx-Engels, Op. cit, p. 244.